

## نگاه

زن هر روز ماشینش را در یک کوچه بن بست پارک می‌کرد و حدود سه دقیقه پیاده می‌رفت تا وارد محل کارش شود. در میانه راه، مردی را دید که ترسان به سویش می‌آید؛ انگار که درخواستی دارد. به چند قدمی هم که رسیدند، با شنیدن صدای آژیر، مرد لحظه‌ای سر جایش ایستاد و سپس به سرعت پا به فرار گذاشت. چیزی که توجه زن را جلب کرد، نگاه خیره و شیفته او در آخرین لحظه بود. زن ایستاد و تا مرد از نظر محو بشود، از پشت سر نگاهش کرد. همین که می‌خواست به راهش ادامه دهد پاکتی را دید که در محل ایستادن یک لحظه‌ای و سپس فرار مرد بر زمین افتاده بود. می‌خواست از کنارش رد شود، اما نگاهی به دور و اطراف انداخت و چون کسی دیگری را ندید، نامه را برداشت. در نهایت حیرت نام خودش را روی پاکت دید. این سه دقیقه چه اندازه امروز کش آمده بود. به سرعت وارد محل کارش شد و پشت میزش نشست.

«من روزها و روزها و روزها، ماهها و ماهها و ماهها ، سالها و سالها و سالها دزدانه به شما نگاه کرده‌ام.»

زن فکر کرد به آسانی نمی‌شود آن نگاه خیره و شیفته را فراموش کرد. شاید روزها، ماهها و سالها طول بکشد.